



هوالمحبوب

آسمان لاجوردی

مهرزاد پارس

در دنیا مجنون‌هایی هستند که به قدری دیوانه‌اند که هیچ چیز هرگز نمی‌تواند تب زیبای عشق را از چشمان‌شان برباید.
خداوند آنان را مورد رحمت خود قراردهند. به خاطر وجود آنهاست که زمین گرد است و خورشید هر روز طلوع
می‌کند، طلوع می‌کند، طلوع می‌کند.

کریستین بوین (همه گرفتارند)

این اثر کوچک هدیه‌ایست به تمام آنهایی که هنوز نور عشق در قلبشان زبانه می‌کشد؛
آنهایی که انوار طلایی رنگ عشق را در سیاهی تنهایی بر من گشودند؛
آنهایی که عاشقانه‌ترین لحظه‌ها را با آنها تجربه کردم؛
همانهایی که قلبم را پیروزمندانه فتح کردند؛
و همانهایی که رفتند،
به سلامت...

مهرزاد پارس

فهرست

۱	 مقدمه
۲	 باز باران
۳	 کوچه باغ بی انتها
۴	 بی باغچه بان، هرگز
۵	 رویای نیمه شب
۶	 آتروز که من به خال لب ای دوست گرفتار شدم
۸	 روزگار بدون تو
۹	 ترا من چشم در راهم
۱۱	 خزان بهار زده
۱۲	 روزی قبل از فردا یا آتروز که دوباره آسمان تهران عاشقانه آبی شد
۱۴	 فردای آن روز آبی، آبی و طلایی بود
۱۵	 خدایا من او را م بیرستم
۱۷	 چه روز زیبایی بود امروز و چه به یادماندنی این دیدار دوباره ای تو
۱۸	 عشق در سفر
۱۹	 زیر شکوفه های سیب
۲۰	 از عاشقی و عشق خواهم خواند
۲۱	 ای نازنین قلبم، ترام یتایم
۲۲	 رازگشایی صورت معصوم و پاک و عاشقان هات برای بار دوم

مقدمه

عشق را شاید بتوان از پیچیده‌ترین مسائل انسانی دانست. موضوعی که از دیرباز پیرامون آن نقل و بحث‌های گوناگون صورت گرفته است و حتی در کتاب‌های آسمانی نیز از آن سخن به میان آمده است. البته باید توجه داشت که عشق تنها به نوع خاصی از ارتباط تنگاتنگ جسمی و روحی دو انسان محدود نمی‌شود و تا آنجا پیش می‌رود که مهر و علاقه‌ی عمیق و پاک و راستین خداوند به انسان و بلعکس را عشق می‌نامیم. البته این نوع از عشق هرگز موضوع این کتاب نیست، چرا که نگارنده نه خود را در چنین مقامی می‌بیند و نه از بنده‌ی گناهکار کوچکی می‌توان بیش از عشق‌های تک بعدی زمینی چیز دیگری انتظار داشت.

در این مجموعه که چند سال نگارشش به طول انجامیده است، می‌توان خط سیر و سلوک عاشقانه‌ای را یافت که تنها مخاطب آن موجود دو پای خاکی است. خوشحالم از اینکه با هر نور عاشقانه‌ای که می‌یافتم، مطلبی می‌نگاشتم تا یادآور آن مهربان عزیز باشد و اکنون که به تک‌تک این نوشته‌های بی‌جان نظر می‌افکنم، چهره‌ی آن محبوبه‌ی قلبی را بازمی‌یابم. و تمامی آنها، همگی اکنون در این کتاب همراه همیشگی من هستند.

این مجموعه‌ی عاشقانه بیش از این حرف و سخن داشت که البته برخی از نوشته‌ها هرگز در این مجموعه نیامده است. و ترجیح دادم تا تنها بهترین‌ها و بهترین نوشته‌هایم را در دسترس دیگران قراردهم. کمی‌ها و کاستی‌ها را بر نگارنده ببخشید و در صورت تمایل با استفاده از پست الکترونیکی ما را از نظرات ارزنده‌ی خود مطلع سازید.

مهرزاد پارس - مهر ۱۳۸۵

باز باران

صبح است یا شب. آسمان دوباره غصه‌دار است انگار. ابرهای تیره سراسر شهر را همچون چتری، سایبان افکنده‌اند. بادی نیست، برقی نیست، غرشی نیست. آسمان با سکوت می‌گرید. بوی خوش نم در همه جا پیچیده. بوی باران، بوی برگ‌های تازه شسته‌شده، بوی شکوفه‌های درخت همسایه، بوی طبیعت رنگ و رورفته شهر و بوی دوست داشتنی عشق.

دو کبوتر مهربانانه در کنار هم روی شاخه‌ای، زیر برگ‌های تازه شکفته شده نشسته‌اند. پهلوی به پهلوی و چشم در چشم. نوایی با صدای ریزش قطرات باران بر برگ‌ها می‌آمیزد. انگار که حرف‌های قشنگ عاشقانه می‌زنند. من حسودانه نگاهشان می‌کنم. برمی‌گردند و مرا می‌نگرند. احساس غریبی دارم. و باز صدایی می‌آید. گویی که برایم وردی می‌خوانند و چه زود اثر می‌کند. آرام می‌شوم. سکوت همچنان ادامه دارد و بوی باران هم، و عشق نیز. آرامش، سکوت، بوی باران و عشق.

کوچه باغ بی انتها

تمام آسمان ابری است امروز. نم نم باران، تمام هستی را بالوده. صدای برگ‌های چنارها در زیر باران به که چه شنیدنی است و زیبا. در کوچه باغ‌های مهر، بوی خدا می‌آید. چترم را به زمین می‌افکنم، امروز باران چشیدنی است. دیوارهای کاه‌گلی همه خیسند و نمناک. و چنارهایی که تا بی‌نهایت گسترانیده شده‌اند. چمن، پیراهنی سبز رنگ بر کوچه باغ بی‌انتها پوشانیده است و لاله‌های کوهی در سایه سار دیوارها تا افق استوارانه ایستاده‌اند و پیام دوستی را صادقانه و بی‌چشم‌داشت به همه عرضه می‌کنند. من سرمست و خراب بوی بهشتی این کوی شده‌ام. همه جا ردپای بهار مرا به پیش می‌خواند. بی‌خود آنه به پیش می‌روم. تمام وجودم از قطرات ریز و درشت باران خیس می‌شود. آسمان این بار انگار که از خنده می‌گرید.

بی باغچه بان، هرگز

حتی از فکر آنکه روزی ترا از دست بدهم دیوانه می شوم. از اینکه روزگاری تو نباشی و من تنهایی چشم بر ستاره های چشمک زنه ی باغ بدوزم، دیوانه می شوم. از اینکه روزی گل های اقاقی و یاس باغ صورت ترا ببینند و شب را به صحر و صبح را به شام برسانند دیوانه می شوم. از اینکه روزی خورشید که به انتظار تو شب را بیدار مانده، ترا نتواند که ببیند اینجا، دیوانه می شوم.

کاشکی رعدوبرق آسمان مرا می گرفت، آتش می زد و برق درونم که خاموش می گرفت. ای کاش که باران، سیل می شد و رودخانه دریا، کاشکی که این همه پاکی، مرا دربر می گرفت. کاشکی صدای زوزه کش باد، روح را از تنم می کند و با خود به اعماق آسمان می برد. کاشکی تمامی شب، می توانستم که لحظه ای گرچه اندک، چشم هایم را برهم بگذارم و ترا باز ببینم.

آن چهره ی نورانی خوش تراش مرمرین زیبایت را ببینم باز. آن چشم ها را. آن لب و گونه و ذات زیبای ترا که دیوانه می کند همه دیوانگان شهر را. کاشکی خواب ها همگی واقعی بودند و تو بودی و من بودم؛ و آفتاب، حسادت هایش را که تمام می کرد در حق مان. کاشکی مهتاب که از ترس دیدنت فراری شده؛ بیاید و ببیند که دیگر رقیبی نیست. کاشکی ستاره سهیل عشق من، می درخشید و باز چهره به چهره می شدیم. کاشکی همه ی آب های جهان، تمام قلم های دنیا را سیراب می کردند و تمام عشق های درونم را می توانستم که برایت بنگارم.

کاشکی آنگاه که می رفتی، چشم های منتظر مرا می دیدی. دل غمناک شکسته ی خون شده ی مرا می دیدی و دست هایم که لرزان بود از چنین روزی؛ و اشک هایم را. چهره ی خیس گونه های گلگون از غمت را می دیدی.

کاشکی تمام لحظه های عاشقانه ی با تو بودن تکرارپذیر لحظه ها بود. کاشکی دنیا همگی در چنگ عاشقان دیوانه ی سرمست خراب بود. کاشکی باغ آرزوهایم هرگز خزان را نمی دید و با روی مه گون تو باز بهاران جامه ی تن پوش این خرابادان ویران بود. کاشکی تمام غنچه های خشک شده ی غمگین باغ، لبخند صورتت را می دیدند و باز کاشکی تو می آمدی در این لحظه های بی کسی.

کاشکی من نمی رفتم از یاد و خاطرت کاشکی. کاشکی آن لحظه ی بودن، باز با بودن تو یادگیرد بودن و حیات و عشق را. کاشکی عشق تو باز مرا دربرگیرد و لحظه ی مهرورزی را همچون قمریان و کیوتران و گنجشکان مزه مزه می کردیم باز. کاشکی باد بوی ترا دهد باز. کاشکی خورشید صبحگاهان از ترس بودن تو، این بار از غرب درآید. کاشکی همه ی پرستوهای عشق، بی تو دیگر پرستو نباشند. کاشکی همه ی گل های محمدی باغ، بی تو دیگر گل نباشند. کاشکی دوباره حافظ داغ دلم را تازه کند. کاشکی این خواب های پریشان دیوانه وار تمام می شد و من صبح را با تو بودم باز. کاشکی.

روای نیمه شب

با رویای او شب را به صبح رسانده بود. یک خواب تکراری. چه خواب شیرینی. هردو با هم بر شن‌های نمناک ساحل می‌رفتند و دست‌هایشان مهربانانه در دست همدیگر قفل شده بود. تمام متکایش از اشک‌هایی که برایش ریخته بود نمناک بود. بلند شد و حاضر شد. صورت و چشمان قرمز خود را در آینه دید و باز گریست.

از خانه بیرون رفت. دسته‌گلی خرید به این امید که اینبار بتواند با او صحبت کند. مانند آدم‌های واقعی عاشق. مثل قبل‌ترها.

وقتی رسید، همه جا خلوت بود. از همان راه همیشگی به سویش رفت. او آنجا بود. او همیشه آنجا بود. از آن روز سیزده، از آن روزی که آن راننده کامیون خواب آلود او را در وسط خیابان ندیده بود و فاجعه‌ای که رخ داده بود. از همان روز که پسرش دیگر نوازشگر مهربانی نداشت. از همان روز که دیگر شوهری نداشت...

آنروز که من به خال لبث ای دوست گرفتار شدم

همیشه اتفاقات مهم زندگی در لحظه‌هایی می‌افتند که انسان انتظارش را ندارد. لحظه‌هایی که خیلی عادی و ساده‌اند. خیلی ساده. مانند تمام لحظه‌های فراموش شده‌ی تاریخ.

نمی‌دانم که چرا همیشه این فکر در ذهن من باقی ماند. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم این خاطره را مانند تمام اتفاقات خوب و بد روزمره فراموش کنم. نمی‌دانم چه شده که نگاه ذهن من بر تو مانند دیگران نیست. با اینکه هنوز قله‌های دست نیافتنی توجهات را فتح نکرده‌ام ولی با این حال هنوز هم امیدوارم.

حتی اگر آخر سر هم نشد، چیز غریبی نیست. درست مثل حوادث بعد از آن روز است. درست مثل تکرار کابوس‌های شبانه‌ی کسی است که از درد کم خوابی فقط اندک زمانی را می‌تواند چشم بر هم نهد و تازه آنوقت هم کابوس امانش نمی‌دهد. درست مثل مزرعه‌ی گندمی است که با جان کندن خشکسالی‌ها را تحمل می‌کند و امیدوارانه به برداشت می‌اندیشد اما به ناگاه هجوم سرسام‌آور ملخ‌های سبز مزاحم هیچ اقبالی را برایش زنده نمی‌گذارند و به ناچار شوکران امید می‌نوشد و تا سالی دیگر به خواب می‌رود.

داستان ساده‌ای بود. اولین انتخاب‌ها همیشه یکباره و ساده‌اند. و تنها مزیتشان هم به همین است. و تازه درست بعد از آن است که انتخاب شروع می‌شود. درست بعد از آن است که انتخاب معنی می‌دهد.

روزی پاییزی و عصرگاهی خوب و دلنشین. یک روز خوب پنجشنبه و کلاس‌هایی که هنوز در کوران تعلیم و تعلم خواب‌آلود نشده‌اند. بازگشتی آسوده و خیالی شاد از آغاز ترمی جدید. هوای دلنشین یک شهر کوچک در سایه‌ی پایتخت. ماشین‌هایی برای رفت و آمد و ماجراهای سوار شدن که هنوز شروع نشده‌اند.

و یک اتفاق غیر منتظره‌ی ساده. اولین نگاه. اولین نگاه یک نگاه دزدانه بود. شاید که دزدانه از آن سو که چشمان شاد تو دیدگان مرا ربوند و لبخند صورتت و خال لبث برای احساس من تازگی توت‌فرنگی نوبرانه را داشت.

طعم میوه‌های نوبرانه همیشه لذت بخش ترند. کم، تازه و پرهزینه؛ اما دلنشین و بیادماندنی و از همه مهمتر لذت‌بخش.

میوه‌های نگاهت نوبرانه‌ای لذیذ و دلکش بود و من هم که شکم‌پرستانه در انتظار باغ پر میوه‌ی وجود تو روزها را می‌شمردم و کودکانه فتح آنرا ممکن می‌دانستم. همچون فتح درخت میوه‌ی پرباری که آسوده است.

اما هرگز فکر نچشیدن دوباره‌ی آن نوبرانه‌ها را در سر نمی‌پروراندم. "هرگز"هایی که اغلب اتفاق می‌افتند، باز هم اتفاق افتادند و این تنها شروعی بود بر این روال غم‌آلود. همانند دشت‌اول چراغی که خوب نباشد و تا شبانگاه باید بدون مشتری با جدول‌ها و مگس‌ها دیوانه‌وار معاشقه نمود. هرگزهایی که همچون کولاک‌هایی است که روح آدمی را با خود به اعماق سیاه تنهایی می‌کشد.

و حال سالگردی بر این فاجعه‌ی بشری. روبانی سیاه، درست به رنگ سیاهی چشمان تو و دسته‌گلی از گل‌های سپید و ناله‌های یک واعظ خوش حساب و جماعتی که حالا دیگر نیستند.

نمی‌دانم چرا این الهام بر من شد که تو همانی. همانی که شاید، باید منجی قلب من باشد. نمی‌دانم این حماقت شیرین تلخ فرجام از کجا نشأت گرفت اما همان بس بود که سرگردانی چندماهه و انتظار یکساله را به پیش کشد.

حالا می دانم چرا. حالا که هنوز آن شوکران شیرین تلخ را ننوشیده ام و چراغ امید کورسویی دارد بر ماجراهای ندیده ی آینده. حالا، می دانم چرا. یک داستان ساده ی تکراری. بله، من به خال لب ای دوست گرفتار شدم...

روزگار بدون تو...

کف دست‌هایش را که باز می‌کرد خط‌های کج و موجی را می‌دید که بی‌هیچ تناسب و شباهتی بر روی هم درغلطیده بودند. انگشتان بزرگ و هیبت دستانش، پدرش را جلوی چشم‌اش تصویر می‌کرد. او نیز بزرگ بود. مرد بود. او نیز می‌توانست پدری شود و نسل بشر که هنوز چند میلیاردی ازش باقی بود می‌توانست چشم‌امیدی به آینده‌ای پرجمعیت‌تر داشته باشد.

انگشت اشاره‌اش را روی تک تک خط‌ها می‌کشید و به تقلید از کف‌بین‌ها چیزهایی می‌گفت. "این خط، خط عشقمونه، همین درازه و اون یکی هم که کت و کلفت‌تره خط خشبختیه و خب این یکی هم مال موفقیتیه..."

و همانطور که خط‌ها را لمس می‌کرد، انگشتانش را در انگشتان او انداخت و با آن صدای گرم و دلنشین همیشه‌گی‌اش گفت:
- امید...

و همین یک کلمه کافی بود که دوباره موج خروشان چشمان امید، چشمان منتظر او را دربر گیرد و نگاه مهربانی که منتظرش بود، جوابش را داد.

- جان امید؟

- هیچی،... فقط، فقط می‌خواستم بگم که...

- چی بگی...

- هیچی اصلاً ولش کن...

- نه. بگو بینم چیه؟

- هیچی فقط اگه مثلاً به روز، به روز من پشت نباشم اونوقت تو چی کار می‌کنی؟

- بازم خل شدی دختر؟ این حرفا چیه...

- نه راستش رو بگو. تو بدون من چی کار می‌کنی؟ ها؟

- بین آرزوی زندگی من، امین‌آباد که می‌دونی کجاست؟

- خب...

- خب نداره دیگه، به سوئیت اونجا می‌گیرم و واسه همیشه می‌رم و موندگار می‌شم.

- یعنی...

- آره همون. دیونه‌ی دیونه‌ی دیونه. درست مثل همین حالا که دیونه‌ام. فقط با این فرق که با حرف‌زدن آت دوا درمونم می‌کنی و آرامش رو به این پسرهای خل و چل برمی‌گردونی.

- امید...

و دست آرزو که این بار قدری فشرده شد و گرمی بوسه‌ای که مهر تایید گفتار بی‌پیرایه‌ی یک دیوانه‌ی زنجیری عاشق بود.

ترا من چشم در راهم...

آغاز جنونی دوباره. خواب‌هایی به رنگ بهاری بهشتی تو. حوری تنهایی که این بار با بالهای طلایی، وجودش را در دلم اثبات می‌کند و عاقبت، دلباختگی.

همه‌ی این گیرودارها از یک شوخی ساده‌ی پسرانه شروع شد. اولین جلسه از کلاسی عاشقانه و بین دو نیمه‌ی سیب عشق، کرمی جانم را قلقلک می‌داد و شیطنتی که انجام شد و تو که این بار دلباخته شدی.

من، نه، هیچ. آری، هیچ علاقه‌ای در نخستین روزها نبود. هیچ. و حال که پس از ماه‌ها تو تسخیرگر خواب‌هایم شدی و بازی دیگری که ناباورانه مغلوبه گشت. و اولین باخت خرسندانه‌ی زندگی‌ام.

زندگی چه بازی‌ها دارد. صیاد منم و صید تو. و داستان قدیمی، صید که در پی صیاد می‌گشت. و عاقبت، من نیز که پیروزمندانه صید شدم.

دلی که جای دگر در گیر است و غم‌نامه‌ای یکساله که موضوع نوشتن‌ها شده. غم‌نامه‌هایی که حالا دیگر طنز است و روزهایی که اکنون، خود موضوعی برای خنده‌هایی جانانه شده.

و تو که می‌آیی تا شاید پایانی بر این روال ملال‌انگیز زندگی باشی. حضوری که به اندازه‌ی یک سیب سرخ در میان کوهی از سیب‌های زرد تازگی و شکوه و جبروت دارد.

و تو. انگار که ناامیدی از منی که هیچ گوشم به نگاه‌های یک‌ساله‌ات شنوا نیست. و اشو‌هایی که این بار از نگاه و لبخند و سلام من به تو می‌رسد.

اشو‌هایی که تو نمی‌دانی از چیست. تو انگار می‌اندیشی که بازی کودکانه‌ای است. اما نه. تنها ترس است و هیچ بازی‌ای به شکوه ترس نیست.

ترس از تکرار مکررات، تنها سدی است که می‌تواند مانع پیوند الهی قلب‌هایمان شود. قلب‌هایی که انگار هیچ طاقت دوری را ندارند و تمام مدت، هریک به نحوی فریاد احتیاج سر می‌نهند.

و قلب من در این گیر و دار، تنها به تو می‌اندیشد. و بازی تکراری این دل کوچک که دوباره در شرف آغاز است. آغازی که تنها از یک چیز می‌هراسد؛ و آن دلزدگی و دلمردگی تو از من است. ترسی که تنها عامل جدایی من از تو در این مدت است. ترسی که هنوز جانکاه است.

و بازی کودکانه‌ی دل من، قلب تو را به چنگ آورد و حال نیز این دل تنها دلبسته‌ی تو شده. دلی که دیگر طاقت چهره‌ی تو را در خواب ندارد. چهره‌ای که نیمه‌ی گمشده‌ی وجود مرا در خود دارد. چهره‌ای که به زیبایی درویش است.

این نامه‌ای است به تو. حرفی که دیگر جرئت بازگوئی‌اش را به هیچ کس ندارم. تنها این کلمات بی‌جان زبان‌اند که ناآگاهانه چنین معنایی را حمل می‌کنند. نامه‌ای که شاید همچون دیگر نوشته‌ها تنها چند هم‌دل آنرا بخوانند و هرگز به او که باید، نرسد. به اوایی که این بار به قید و رسم قرع‌ی زندگی به نام تو رقم خورده است. قرع‌ای که این بار بسیار بیشتر دوست می‌دارم.

چه ساده است این رسم دشوار زندگی. دلباختگی، دلدادگی و دلبستگی.

و تو که چه ساده می توانی، تمام این مدت را بر من ببخشی و مرا در کنار خود جای دهی و چند صبحی که می توان این بار با خوشی قلم زد.

و یادگاری از دوران تحصیل. یادآوری که امیدوارانه در پی ایجادش هستم. ایجادیه که فقط با تو امکان دارد.

چه ساده است اگر فردا، این زبانم در دهان بچرخد و این کلام سنگین را بی هیچ مقدمه در پیشگاه تو ادا کنم. "ترا من چشم در راهم..."

خزان بهار زده

یک آدینه‌ی دوست‌داشتنی. یک روز تمام ابری. یک روز بارانی. یک روز عاشقانه. یک روز...

نمی‌دانی اکنون که این کلمات جاری می‌گردند اینجا هوا چگونه است. اینجا باران عاشقانه‌ی دیگری در حال بارش است. اینجا تمام پنجره‌ها را فقط به خاطر بوی نم، گشوده‌ام. اینجا هوا بارانی و زمستانی است اما هرگز سرد نیست. به هیچ وجه. آری بوی نم با رایحه‌ی وجو تو اینجا آرام‌بخش و گرم‌بخش و نیروبخش وجود شده.

آری جمعه‌هایی که پنجشنبه‌هایی اینچنین دارند بهترین ایام عمرم‌اند. پنجشنبه‌هایی که فقط با حضور گرم و نورانی تو، طلایی و بهشتی‌اند. پنجشنبه‌هایی که دوست دارم ابدی و همیشگی باشند. پنجشنبه‌هایی که با سلام تو، روز بر من بهروز می‌گردد. پنجشنبه‌هایی که دیدار چهره پاک و معصوم تو بهترین هدیه الهی است. پنجشنبه‌هایی که بی‌خودانه، مست و دیوانه‌ی توام. پنجشنبه‌هایی که بهترین روز هفته‌اند دوباره.

بوی نم تمام خانه را فرا گرفته. موسیقی تنها در باران گوش نواز است. برگ‌های نیمه ریخته درخت حیاط و بام‌های خیس خورده محله و در آخر هم تصویر زیبای تو که هنوز از دیروز در ذهن من است. تصویری که هرگز پاک نخواهد شد.

دختری که می‌آید تا دوباره شام سیاه‌بختی جوانی را پایان دهد. سکانس طلایی فیلمی که اسکار می‌گیرد. قدم برداشتن‌های تو و آن صورت معصوم دوست‌داشتنی دخترانه‌ی زیبا. مهربانی که در انتهای کلاس موج می‌زند. آنجا براستی که بهشت است.

بهانه‌هایی برای صحبت با تو. نوای دلنشینی که با آن کلمات را ادا می‌کنی و من که سرمست و خراب می‌شوم. فرشته‌ای که با کمان آسمانی‌اش شهاب‌سنگی را نشانه می‌رود و چشمان من که هدف این بخت و اقبال تابستانی است و قلبی که شروع به فریاد می‌کند.

چه افتخار بزرگی است. آری. افتخار آشنایی تو. موهبتی که همیشه نصیب انسان نمی‌شود و من که آرزومند ادامه‌ی این آغازم. آغازی که می‌تواند شیرینی مهر و عشق و همه چیز زیبای زندگی را داشته باشد.

نمی‌دانم چه بنگارم. تو خود بهترین رمان زندگی هستی. تو ای که من بی‌قیدانه می‌ستایمت. تویی که بوی بهار می‌دهی در زمستان دود گرفته‌ی شهر و تویی که بهترینی در این دانشگاه طویل و عریض.

نمی‌دانی شب‌هایی که با چهره‌ی تو در خواب همراه است چه آرامش قلبی زیبایی دارم. صبحگاهان انگار که یک عمر ترا دیده‌باشم با تمام وجود و انرژی و شور، روز را افتتاح می‌کنم و یک روز تمام، بخت با من یار است.

خدایا او را سلامت ده و سعادت‌مند گردان، همچون من که در کنار این گل زیبا، رایحه‌ی بهشتی ترا استشمام کردم. خدایا او را بهترین‌ها ده، شاید که اینچنین مرا بهترین‌ها داده‌ای. خدایا او زیباترین شاپرکی است که تاکنون دیده‌ام، بهترین غنچه‌ها را نصیبش کن، حتی اگر من آن غنچه نباشم.

روزی قبل از فردا یا آنروز که دوباره آسمان تهران عاشقانه آبی شد

صبح زود که بیدار شدم همه جا نم‌دار و خیس خورده از باران و برف شب پیش بود. پاییزی که دیر آغاز می‌شود، زمستان را پاییزی می‌کند و این زمستان که برای من، نه زمستانی است و سرد و نه پاییزی و زرد. آری این پاییز به لطف حضور کم‌وبیش نزدیک تو، گرم است. همچون بهاران. و بهارانی که امسال خزان شده بود با این خزان بهار شده، تلافی شد. و همه و همه تنها به خاطر تو بود.

احساس چیز غریبی است. اگر خاموش و افسرده و تلخ و سرد باشد، تمام زندگی بوران و کولاک و برف است؛ اما تنها به یک دلیل ساده، همچون تو که دلیل تمام دلائلی، دیگر نه سرد است و نه بورانی و طوفانی.

چشمانم را گشودم و برای نخستین بار آسمان را امروز آبی دیدم. آری آسمان سیاه تهران، امروز آبی آبی بود. همچون رنگ موج‌هایی که چشمانت در درون قلب کوچکم می‌سازد و همچون رنگ آسمانی عشق.

عجیب بود. آری عجیب‌ترین چیز در چنین شهر پول‌زده و دودزده و همه‌چیز زده‌ای، رنگ آبی عشق بود که برفراز این همه تضاد، تضاد شگرف دیگری ساخته بود.

چگونه در شهر و دیاری که ارزش همه چیز به ارزش کاغذهای رنگ‌رنگ پول، رنگ باخته، می‌توان دوباره آسمان را آبی دید. چگونه در جایی که همه فراموش کرده‌اند که هنوز عشق نیز وجود دارد، می‌توان آسمانی آبی داشت. آری چگونه؟

مادرم گاه‌گاهی از قبل‌ترا می‌گوید. از زمانی که همه صفایی داشتند و دل‌ها بی‌ریاتر بود. از زمانی که همه کمتر به پول می‌اندیشیدند و چیزهای با ارزش زندگی هنوز ارزشمند بود. و از زمانی که خدا، آسمان آبی را از ما نگرفته بود. یا همان زمانی که ما هنوز آبی و خلوص و صداقت را به تیرگی پول نباخته بودیم. و به درستی که پول بهترین چیز برای نابودی زندگی است.

اما امروز همه چیز دوباره تغییر کرده بود. انگار حضور کمرنگ و پررنگ تو در ذهن و دل و خیال و زندگی من، جرقه‌ی کوچکی بود که آسمان آن را شنید و دوباره به یاد گذشته‌ها، آبی و ارغوانی و سبز شد.

آری این همه نیکی از حضور روشن توست. حضوری که عاشقانه دوست‌دارم ابدی و جاودان و ناانتها باشد. حضوری که پررنگ‌تر و آبی‌تر باشد. و من در آن زمان، فرصت اینکه به تو دیوانه‌وار عشق بورزم را داشته باشم و همچون پروانه‌ای بی‌پروا، به دور شعله‌ی سوزان عشقت بپریم و بسوزم و نورانی شوم.

می‌دانی، تو دوباره ذوق و قریحه‌ی مرا زنده کردی. تو این غریق تنهای نابلد را دوباره راهبری کردی. و عاقبت هر کجا باز دلیلی برای نوشتن و گفتن و شاد زیستن می‌یابم. دلیلی که خود دلیل برتری دارد. و تو که تنها دلیل این دلیلی.

درون اتومبیل، نزدیک به چهار راهی شلوغ، آنقدر دست‌دست کردم تا پشت چراغ بمانم. اولین ماشین در اولین ردیف و اولین نفر که می‌توانست فرصت تماشای آسمان و کوه نیمه سپید امروز تهران را داشته باشد. و من که این فرصت چهل و چند ثانیه‌ای را هرگز از دست ندادم.

موسیقی دلنوازی به گوش می‌رسید و کوه تور سپید زیبایش را با تنازی و شیدایی تکان می‌داد و ابرها را به گیسوانش دوخته بود. آبی آسمان در پشت این جلوه‌ی زیبای طبیعی، شکوهی دوچندان بخشیده بود و من که کیفور و شاد و شنگول، می‌نگریستم.

منی که همیشه، از اندک ثانیه‌هایی برای فرار از چراغ قرمز سود می‌بردم، برای نخستین بار، تمام توانم را برای نگذشتن خرج کردم و برای اولین بار، پشت چراغ قرمز، لذت انتظار را چشیدم. لذتی که دوست دارم دوباره آنرا با انتظاری که برای تو می‌کشم بجشم. انتظاری که می‌خواهم، برای نخستین بار هم که شده، انتظاری واقعی باشد.

خدایا، تمام خواسته‌هایم را که می‌دانی چیست. تمام هستی‌ام اکنون در دستان لطیف و ظریف دخترکی است که دل در گروی عشقش داده‌ام. عشقی که همان طور که بوبن می‌گفت یکباره و ناگهانی و صاعقه‌سان، مرا هدف قرار داد و قلب خفته‌ی سنگ‌شده‌ام را به مذاپی جوشان و گرم بدل کرد.

مذاپی که هنوز می‌جوشد و می‌خروشد و مشتاقانه انتظار روزی را می‌کشد که دری گشوده شود و چهره‌ی یار، مدهوش کننده از آن وارد شود و فرصت نخستینی برای تمرین واقعی درس‌های چند ساله پیدا شود. فرصتی که هرگز نمی‌خواهم آنرا همچون ناشکران، خراب کنم. فرصتی که متوصل به وقوعش‌ام.

فردای آن روزِ آبی، آبی و طلایی بود

چه افتخار بزرگی است این موهبت. اینکه من دلدادهی تو باشم، اینکه من دیگر هیچ ستاره‌ای را بدون تو زیبا ندانم، اینکه تنها گل‌هایی را که رایحه‌ی تو دارند را زینده بدانم، و اینکه آبی و طراوت را فقط با تو تجربه کنم.

خدایا ممنونم. از اینکه من در زندگی با او هم مسیر شدم و اولین نگاه را تصادفی بدو کردم. اولین نگاه این بار خیلی ساده بود. آری خیلی ساده. از همان ابتدا به نیش خند آرزوی با تو بودن را به خویش می‌گفتم و می‌خندیدم که هرگز چنین افتخاری نصیبم نخواهد شد. آن روزها به تو، به نگاه گنج خفته‌ی هزارساله‌ای می‌نگریستم که نایافتی بود. همچون گنج‌های سیارامادری که نه طلا بود و نه زر و نه ثروت، بلکه تنها عشق بود و خوبی و نیکی.

خدایا ممنونم. از اینکه تمام نیش خندهایم غلط از آب درآمد. از اینکه اکنون تنها یک گام با تو فاصله دارم. تنها یک گام کوچک، گامی که خیلی زیاد به موفقیتش امیدوارم. موفقیتی که به امید تو حتماً عملی خواهد شد. آری حتماً، چون اگر تو هم بخواهی، این خواهش چند ماهه‌ی من دیگر میسر است. این آرزوی قلبی پاک من می‌تواند چهره‌ای زیبا داشته‌باشد و آخرین سکانس را این مرتبه، عاشقانه برداریم. درست همچون قصه‌های شاه و پریانی سینمای کلاسیک.

خدایا ممنونم. از اینکه دل من با یاد او به لرزه و رعشه و اشتیاق می‌افتد و شب هنگام فقط با یاد اوست که آرامش خیال می‌یابم. از اینکه می‌بینم او هم همچون من است. نیمه‌ی گم شده‌ی من در درون زیبای اوست. درونی که همچون برونش، کامل و جمیل است.

خدایا ممنونم. از اینکه بالاخره دخترک رویایی ذهنم را در واقعیت دیدار کردم. و نور دیدگانم به دیدارش تازه گردید. از اینکه یاد او، تصویری جاودانه در ذهن و دل و قلبم است و این ندای درونی که می‌گوید، او همانی است که قرار بود بفرستی. همانی که باید این همه مدت انتظارش را می‌کشیدم.

خدایا ممنونم. از اینکه این بار بهترین گل زمین را در کویر بی‌انتها درونم شکوفاندی. از اینکه رایحه و عطر و بوی این تنها غنچه، به ناگاه تمام بر و بیابان را باغی بس بزرگ و بی‌پایان ساخت. و بهارانی که اینجا خانه‌ای ابدی دارد حالا.

خدایا ممنونم. می‌دانی چرا؟ آری می‌دانی. زیرا تو خود از همه‌ی این عالم به من نزدیک‌تری. آری تنها به خاطر این شکوفه‌ی تازه شکفته از تو ممنون و متشکر و سپاسگذارم.

خدایا ممنونم. بخاطر همه چیز زیبایی که در این مدت بر من گذشت. و چنان کن که این بار در انتهای راه، هنگامی که بالاخره تمام واقعیت عشقم را بر او عرضه می‌کنم، شرمنده و شرمسار نگردم.

خدایا ممنونم...

خدایا من او را می پرستم

می دانی، تمام این مدت تنها یک چیز بود که سایه‌ی شومی بر قلبم انداخته بود و انداخته هنوز. تنها یک اندیشه‌ی سرد که ممکن است تمام این ماجراهای عاشقانه یک سوء تفاهم ساده باشد. یک برداشت خیلی احمقانه از پیرامونی که می تواند چند وجهی و چند جانبه و چند صورتی باشد.

آه خدایا. می دانی که همیشه وقتی کارم به گره می افتد همچون صالحان به پشت می آیم و بساط در یوزگی پهن می کنم. آری. من از آن بدترین بنده‌های هستم. از آنهایی که فقط در تنگنا و سختی ترا به یاد می آورند و دیگر هیچ.

آری. من می دانم و قبول دارم که چه هستم، اما این بار نیز مثل همیشه یآوری ام کن. یاورانه دستم بگیر و از این پل فرسوده‌ی هولناک مرا به سلامت بگذران. از این معبر دهشتناک ترس و شک، مرا نجات بخش. از این دودلی احمقانه‌ی عاشقانه ره‌ایم کن.

خدایا این بار با صدای بلند فریاد می زنم و به همه می گویم که من عاشقانه او را می ستایم و می پرستم. همچون عشق یک پروانه به زیباترین گل هستی. همچون مهر بین دو درخت تازه شکفته و همچون بهار که بدون زنبور زرد، هیچ نمی توانست این چنین زیبا و دل‌انگیز و شکوهمند باشد.

خدایا نمی دانی، نه، می دانی که از دیشب تاکنون که به فکر ابراز این ماجرا افتاده‌ام چه دهشت سیاه فامی قلبم را آزرده. چه دلهره‌ی تیره و دوست‌داشتنی‌ای.

اگر این بار نیز همه چیز که در ظاهر مهیاست، فرو بریزد، چگونه می توانم دوباره از زیر این آوار سنگین جان به در برم و چگونه و با چه رویی می توانم کمر راست کنم. آری، دیگر توان یک توفان تازه نیست. این بید عاشق مجنون، بادهای ساده را توان مقابله ندارد، چه برسد به توفانی که از آن می ترسم. توفانی که چند بار تمام شاخه‌هایم را شکاند و ریشه‌هایم را در هوا به سخره گرفت. ریشه‌هایی که می‌بایست مرا کمک‌حال و یاور می‌بودند، اما خود بیشتر به یاری نیازمند.

تمام شادی دیروز، در کام تلخ و شرنگک شد. تنها به یک دلیل ابلهانه. آری تنها به یک دلیل ساده لوحانه‌ی خام. این بار همچون گذشته قرص و محکم نمی توانم باشم و بیاندیشم که این دفعه می توانم پیروزی را بجشم. این مرتبه، تنم از سوز و سرما خشک شده و امید بهار خیلی کمرنگ است. شاید که این چله‌ی سرد، آخرین زمستانی است که می‌بینم و دیگر تاریکی و تنهایی ابدی.

نمی دانم تمام این مدت دوباره برداشت‌های غلط من بوده که امید به عشقی زیبا را در درونم زنده کرده یا واقعاً ماجرای شیرینی در کار است. داستانی که می توان آنرا تراژدی ناامید یا کم‌دی. پایان هنوز بر من مبهم و مه‌آلود و ناپیداست.

اما با تمام این اوصاف یک چیز قطعی است. حماقتی دوباره در راه است. می روم جلو و چشمانم را در چشمانش می اندازم. دستانم را در دستانش قفل می کنم و به آرامی ندای قلبم را برایش می خوانم. ندایی را که تاکنون از چشم‌هایم می شنیده را این بار می خواهم از زبان بشنود. نوای زیبایی که خود او مسبب نواختنش است. نواختنی که از هر موسیقی کلاسیک و آرام و عاشقانه‌ای، زیباتر و شنیدنی‌تر و به یادماندنی‌تر است. نوای که نمی خواهم این بار نیز خاموش شود.

خدایا کمک کن. خدایا می دانی که من با نیت و قصدی پاک او را می ستایم. تو خود می دانی که من چگونه‌ام، چگونه دیوانه‌وار دیوانه‌ام.

خدایا این بار مجالی ده تا درونم را به راستی بر او عرضه کنم و فرصت با او بودن را از من بگیر. مهلتی که چشم انتظارم.

خدایا بگذار که این آخرین پنجشنبه، به یادماندنی و شاد و شاعرانه پایان یابد و تابستان گرم و سوزان عشق را بر من در این زمستان سرد بنما.

خدایا اکنون که این کلمات را با بعض می نگارم، امید خنده های سرخوشانه ای را در دل می پرورانم. قهقهه هایی که می خواهم تمام دنیا آنرا بشنوند و آنها نیز با من در این شادکامی شریک شوند.

چه روز زیبایی بود امروز و چه به یادماندنی این دیدار دوباره‌ی تو

فاصله‌ها هیچ مهم نیست. اینکه هرگز نتوانم به تو برسم هم مهم نیست. شاید چون در هر ورودی، خروجی و هر آغازی، پایانی است؛ دوست دارم که هرگز به تو نرسم. زیرا که غم دوری‌ات از غم نبود ابدیت، تحمل‌پذیرتر است.

ماه گرچه دست‌نایافتنی است، اما هنوز اشعه‌هایش را راهنمای شب‌های تیره و تاریکمان می‌کند. اگر خورشید وجودت آزاد و بی‌دغدغه در پرواز است، چه باک که من تنها و بی‌کس باشم.

تمام حرف‌هایم جنون است. دوست دارم که فکر کنم تمام مدت این یکساله را چشمانت در پی من بوده. اندیشه‌ای بس نیکوست اما آیا واقعی هم هست یا باز فقط حماقتی کودکانه است؟

کاشکی می‌دانستی که با تمام این ماجراها دلم بی‌تو یک لحظه هم طاقت ندارد.

آری کسانی همچون گرداد آمدند و همچون طوفانی سهمناک رفتند، اما تو هنوز آنجایی را گرفته‌ای که دوست می‌دارم. آری قلبم بی‌شک تا ابد تجربه‌ی نخستین عاشق‌شدن را فراموش نخواهد کرد.

سالها بعد، هنگامی که پیرمردی کهنسال جای این طفل بیست و یک‌ساله را بگیرد، من دوباره این نوشته‌ها را خواهم خواند. آن زمان که دیگر هر دو سر و سامانی گرفته‌ایم. و هنوز هم به هم نرسیده‌ایم. و زیبایی که بسیار کوچک‌تر از این حرف‌هاست.

آری دنیای کوچک انسان‌ها. درون پارکی که من هنوز نوشته‌هایم را می‌خوانم و پیرزنی که با چند نوه از کنارم رد می‌شود و آن خال لب‌ت که هنوز دیوانه‌وار مرا مجنون خویش کرده بالاخره نشان باز یافته‌ی رستم و اسفندیار می‌شود و من این بار بدون هیچ هراسی بر می‌خیزم و بعد از سالها با تو سخن خواهم راند.

ببخشید شما... و داستان که همچون فیلم‌های پنجشنبه‌شب‌ها رمانتیک و عاشقانه می‌شود. داستانی از عشق. داستانی از عشقی نافرجام. عشقی که هرگز به سر منزل مقصود نرسید. و آنگاه تو خواهی گفت. آری خواهی گفت که چگونه شد که سایه‌ی مترسکان بر این داستان زیبا افتاد و همه چیز خراب شد و تمام شد و رفت.

آری اگر باز هم نشد، هیچ باک نیست. آینده از آن من است و تو و شاید یک اتفاق ساده همچون اتفاقی که امروز افتاد دوباره همه چیز را برای تجربه‌ی شیرین‌ترین دختری که در دنیا دیدم را فراهم کند. الهامی بر این قلب شده. نمی‌دانم همچون قبل‌ها غلط است یا درست اما باز هم مهم نیست.

مهمترین نکته لبخند دوباره‌ات بود که امروز قطع نمی‌شد و من هم که لبخندی همچون همیشه داشتم. چه زیبا بود آبی عشق تو و آبی وجود من و تو و تمام برف‌هایی که نقل و نبات بر سر من و تو می‌پاشیدند و اولین امتحان این ترم که زیباترین امتحان عمرم شد.

خدایا او را حفظ کن. لبخند زیبایش را و تمام آنچه را که در اوست و من طالب آنم. آری زیبایی وجودش از زیبایی ظاهرش زیباتر است.

او اولین، بهترین و ماندنی‌ترین عشق من است. او همانی است که بود و همانی است که شاید هرگز بدو نرسم. اما باز هم هیچ نیست. بازی با تقدیر محال است.

عشق در سفر

روزی به فرعه‌ی روزگار، عشق در سفر شد. از آسمان آبی و پرستاره‌ی کویر گذر کرد و گوشه‌ای به خلوت گزید. به ناگاه برقی اوفتاد و شهابی درخشیدن گرفت.

فردای آنروز، که دیگر کسی اتراق نکرده بود، واحه‌ای بهشتی بر پیکره‌ی بیکران کویر بی‌پایان پادشاهی و فرمانفرمایی می‌کرد.

زیر شکوفه‌های سیب

بهار آمده. دنیا رخت و لباسی تازه به تن کرده و دشت و دمن چون کارت‌پستالی از بهشت، رویایی و به‌بیادماندنی است. سراسر این هدیه‌ی آسمانی سبز و زرد و آبی است. هرچه نگاه می‌کنی گل‌های زرد در بستری از سبزه‌ها خودنمایی می‌کنند. و تک درخت سیبی در آن دور دست‌ها. با موهای سپید. عروسی در میان دشت. و آسمان آبی بی‌انتهای که پدرا نه برفراز همه چیز فرمانفرمایی می‌کند.

من و تو هر دو در این سرزمین زیبایی باهم ایم. می‌دویم، می‌خندیم و شادمانه‌ترین خاطراتمان را نقاشی می‌کنیم. و تو که کم از این همه زیبایی نداری. دنیا بهترین فرشته‌اش را با من هم‌مسیر کرده است و شادمانه‌ای که تمام وجودمان را فرا گرفته. خدایا چه زیباست این لحظه‌های عاشقی.

و تو که شیطنتهای زیبایی می‌کنی. و مسابقه‌ای به رسم کودکی‌ها. هر که زودتر به آن عروس صحرا رسید، او اول و برتر و بهتر است، او عاشق تر است. و من می‌دانم که همه‌ی اینها، توایی. و تو که می‌شماری، سه، دو، دو و نیم و به یکباره قبل از تمام این شماره‌ها، شروع به دویدن می‌کنی.

چه زیباست به دنبال تو دویدن. منظره‌ای بی‌نظیرتر از این در کائنات نیست. موهای طلایی و گندم‌گون که در بستر سبز و زرد و آبی طبیعت بی‌خودانه در آسمان عشق می‌رقصند و شادی کتان بالا و پایین جست و خیز می‌کند.

و تو که اول می‌شوی در زیر شکوفه‌های سیب؛ و رقص آتش آغاز می‌شود. هر دو به دنبال هم دور تا دور درخت زیبای زندگی می‌چرخیم و می‌چرخیم و می‌چرخیم. و عاقبت که همدیگر را در آغوش می‌گیریم و بوسه‌هایی که چه داغ و آتشین‌اند و تمام صحرا که با حسرت نظاره‌گر است.

چتری سپید از شکوفه پر سرمان افراشته شده و آسمانی ناانتهای هر دو رو به آسمان دراز کشده ایم. دست در دست هم و ابرها را به نظاره نشسته ایم. آن یکی همچون قلب زیبای تو است؛ دیگری شبیه لاک‌پشت همسایه و آن که هنوز رد نشده چون شاپرک‌هایی که بر موهای تو لانه کرده‌اند.

تو زیباترین آوازهای عاشقانه‌ات را در گوش نسیم زمزمه می‌کنی و من که دیوانه‌ی این کلام زیبایم و با تو هم نفس می‌شوم و گروه کر دو نفره‌ای که آوازشان تمام دشت را دربر گرفته.

خورشید مهربانی هوا را عجیب گرم کرده است. هر دو سکوت می‌کنیم و تنها به نوای رودخانه‌ی بهاری پر آب دشت گوش فرا می‌دهیم. و لب‌هایمان که بی‌صدا با هم حرف‌ها می‌زنند و تمام داستان عاشقی را دوباره با هم مرور می‌کنند تا هرگز فراموشمان نشود که چگونه این بهار بی‌پایان پس از سال‌ها سرما زاده شد.

از عاشقی و عشق خواهیم خواند...

حرف‌هایم تمامی ندارد. دلم قراری ندارد. آنگاه که تو هستی، آتشی در دلم زبانه می‌کشد که هیچ کس را یارای خاموشی‌اش نیست، جز وجود نازنین تو. تو آنی که دریای نیلی آرامش مرا بازستاندی، تو آنی که لاجوردی آسمان را در دلم تازه کردی، تو آنی که ستایش زیبایی‌ات پایانی ندارد و تو آنی که حضور گرم‌ت سرآبی ندارد.

دیدن خنده‌ها و آن صورت بشاش و شاد و باطراوت تو، تماس‌های چشمانی، ظاهر آرام من و آن تلاطم دریای خروشان وجودم. خدایا، آبی عشق مرا در برگرفته‌است. ترا دو صد ستایش و درود. تو که آفرینش عشق را بالاترین و والاترین عنصر وجود و هستی قراردادی.

ای بهترینم، ای نازنینم، ای کیمیای عشق من. زبان قاصر من الکن و ناتوان است در وصف جمال و کمال تو. چگونه می‌توان عظمت عشق را که آسمان‌ها و زمین توان تحمل آن نداشت را با کلمات کهنه و تکراری به تصویر کشید. چگونه می‌توان از تو، از آنکه بهار را در بهار آفریدی، به سادگی سخن راند. چگونه می‌توان از شکوه آفرینش در دخترکی گفت که دلم را ربوده. از او که زندگی را رنگی دیگر بخشید. از او که در سایه‌سار وجودش گرمی و حرارت می‌گیرم و از اوست که این سردسیر بورانی زندگی بر من بهاری و دلچسب گشته. همو که حضوری پربرکت، سبز و آبی دارد.

آری مرا یارای چنین کار دشواری نیست. تنها استاد سخن، سعدی، که درود بر روان پاک‌اش باد، استادانه اینچنین گفته:

گر بر سر چشم ما نشینی	نازت بکشم که نازنینی
بگذار که بنده‌ی کمینم	تا در صف بندگان نشینم

آه ای خدای من، چگونه می‌توان این نعمت بزرگ را سپاس گفت. چگونه می‌توان نعمت عشقی را که در دلم به جوش و خروش افتاده به جای آورد. ای خدای زمین و آسمان‌ها، ای خداوندگار دنیا و کائنات، و ای که اولین عشق هستی، تو هستی. آنچنان کن که از سرمنزله مقصود، از این عشق پاک زمینی، به تو و آن منزل‌گاه آسمانی راه یابیم. خدایا، این عشق را چون حضور سبز و مقدس خود، پاک و بی‌آلایش و نورانی گردان. آمین ای مهربانترین بخشنده.

ای نازنین قلبم، ترا می ستایم

وقتی تمام درب‌های جهان بسته می‌شود. وقتی تمام امیدهای دنیا پاک می‌شود. وقتی تمام هستی، نابود می‌شود، تنها یک چیز و یک چیز دیگر چیزی هنوز زنده‌ام نگاه داشته. امید دیدار دوباره‌ی تو و دیگر هیچ.

غروب‌های پنجشنبه، بسیار دلگیرتر از همیشه است. روزگارانی که هنوز کودک درونم بزرگتر بود، عصرگاه پنجشنبه‌ها، تمامی نشاط و فراغ و شادی بود. اما حال دیگر نه. صبح‌ها چرا، وجود نازنینی هست، مهربان و بی‌انتها. دخترکی که دلم را با خنده‌ها و جلوه‌های پاک و معصومانه‌اش ربوده، هست. او هست و دنیا هست و وجود، هست. اما...

و فردا پنجشنبه‌ای دیگر است. آخرین پنجشنبه‌ی سال. و اینچنین سومین سال تحصیل در دانشگاهی با طعمی بهشتی و روده‌نی پایان می‌یابد و تمام می‌شود و می‌رود. و با این پایان، دیدار ماه صورت نیز پایان می‌یابد، خسوفی ابدی. و با این پایان، حرف‌های بی‌مقدمه و بهانه‌های جزوه و کتاب و استاد و تحقیق، همه و همه خواهند رفت و دیگر نه تو هستی تا من بهانه‌ای برای سخن گفتن بیابم و نه دیگر زندگی برایم لطفی خواهد داشت.

باز دیشب را تا به صبح با دیدار تو سر کردم. نمی‌دانم تا چقدر دیوانه و مجنون شدم که شامگاه هر شب، تعلق خاطری است به تو، به محبوبه‌ی محبوبم. به دخترکی که هنوز جرات بازگویی راز دلم را برایش ندارم، و او که آشکارا از این چهره‌ی سرخ‌گون پسرانه، سر دلبری را می‌خواند و چشמהایی که مرا مست و دیوانه و مجنون می‌کند.

خدایا، از تو به خاطر آفرینش عشق سپاسگزارم. اگر این حس عاشقانه در کالبد انسان لانه نکرده بود، روابط بین این موجود دو پا، کم از گرازها و روباه‌های دم قرمز و شغالان نیمه‌شب نداشت. اگر این شاهکار خالقانه‌ات نبود، روز و شب چه تفاوتی با هم داشت و مرد و زن، دختر و پسر، پیر و جوان و... چه فرقی با هم داشتند؟...

فردا آخرین پرده اجرا خواهد شد. تو، به گمانم که نیایی، و پایان چه غم‌انگیز خواهد بود. دلگیرترین پنجشنبه‌ی سال را فردا تجربه خواهم کرد، دلگیرتر از دیگر پنجشنبه‌ها که رفتنت پایان هفته را بر من تلخ می‌کرد و امید دیدارت را تازه. ولی افسوس، فردا دیگر امیدی در کار نخواهد بود. تا ماه‌ها تو نخواهی بود و عشق که در دلم کهنه می‌شود و همچون کوزه‌های می‌هفت‌ساله‌ی شیراز، پختگی و قوام را در این راه بی‌انتها خواهم چشید.

ای بهترینم، این قطعه شعری است که با جاشنی حضور قلبی تو سروده‌ام، کمترین چیزی که می‌توان به درگاه عزیز تو پیش کش کرد زیرا تو خود خالق این کلمات بودی و من تنها چون دانش‌آموز نوپای ناآموخته‌ی عشقت، این کلمات را از تو سرمشق می‌گرفتم و تکرار می‌کردم.

خوشا آن دم که دلدارم تو باشی همیشه تا ابد یارم تو باشی
دل و دلداده و دلبر همه تو حریف و ساقی و جامم تو باشی

تقدیم به نازنین آفریده‌ی الهی، نازنین محبوبم و نازنین نازنینم.

رازگشایی صورت معصوم و پاک و عاشقانهات برای بار دوم...

آن روز که دوباره صورتت را نگاه می کردم، سری، راز گشوده شده. نمی دانم چطور، اما، انگار که برای نخستین بار بود که دوباره ترا می دیدم. انگار که ترا دوباره کشف می کردم. و انگار که تا کنون کور بوده ام.

معصومیت عجیبی در چشمانت، با آن صورت و موهای مهربان، چهره‌ی خاطره‌انگیزی به تو داده بود. نمی دانم به خاطر دوری دو ماهه بود، یا آنکه تو هنوز چون نخستین روزها برایم تازگی داری، چون اقیانوسی که هنوز، هزاران جزیره‌ی کشف نشده‌ی اسرارآمیز آرام را در خود جای داده و ماژلان جوان، راه درازی در پیش دارد تا به فرسودگی روزمرگی آلوده شود.

خدا می داند و بس، حتی تو این را نمی دانی. آری. حتی نمی دانی که با هر بار دیدنت چه غوغایی در من می شود. جسم مرده‌ای که نسیم مسیحایی، روحی تازه در کالبدش می دمد و وای خدای من، چون غزالی چابک و چست، هر مانعی را تا مدت‌ها با آسودگی از یاد می برم.

آری تنها خدا می داند که در پایان هر ملاقات، آنگاه که در دوردست کوچه، مهربانی مهو می شود، چگونه در لاکت کوچکم می خزم و تنها با یاد و امید توست که دلم، طاقت می آورد. دلمردگی‌های بعد از راهی شدنت، بسیار برایم گران و دردآور است. کاش می شد، برای همیشه، آری، تو اینجا می بودی.

عزیزکم، دلبرکم، مهربانکم، و ای که یکی بر دیوانگان مجنون صفت افزودی، ترا مشتاقانه چشم در راهم. ترا لحظه لحظه می خوانم و بیادت سرودهای خوش عاشقی سر می دهم.

دلدادهی دیوانهات، مهرزاد پارس

پایان

مهرزاد پارس

مهر ماه ۱۳۸۵ خورشیدی - سپتامبر ۲۰۰۶ میلادی